زنی به نام وریتی

کالین هوور

مترجم: بامداد بهنام

۱

صدای خرد شدن جمجمه‌اش را قبل از اینکه خونش بهم برسد می‌شنوم.

نفس‌نفس می‌زنم و یک گام سریع به‌سمت پیاده‌رو برمی‌دارم. یکی از پاشنه‌هایم از روی جدول رد می‌شود، برای همین مجبور می‌شوم میله‌ی تابلوی «پارک ممنوع» را بگیرم تا تعادلم را حفظ کنم.

آن مرد همین چند ثانیه پیش درست روبه‌روی من بود. هر دو میان جمعیتی که منتظر بود تا چراغ عابر پیاده سبز شود ایستاده بودیم، ناگهان او زودتر از سبز شدن چراغ پرید وسط خیابان و با یک کامیون شاخ‌به‌شاخ شد. ناگهان دستم را به‌سمتش دراز کردم تا جلوی رفتنش را بگیرم اما دیگر دیر شده بود و دستم به چیزی نرسید. قبل از اینکه سرش زیر چرخ کامیون برود چشم‌هایم را بستم، اما صدای ترکیدنش را شنیدم؛ صدایی شبیه درآوردن چوب پنبه از سر بطری شامپاین.

اشتباه کرد، بی‌هوا داشت به تلفنش نگاه می‌کرد، شاید این یکی از عوارض بارها عبور بدون سانحه از یک خیابان آشنا در گذشته باشد. مرگ روزمره.

مردم نفس‌نفس می‌زنند، اما هیچ‌کس جیغ نمی‌کشد. مسافر خودروی ضارب از کامیون بیرون می‌پرد و فوراً نزدیک بدن مرد زانو می‌زند. وقتی که چند نفر برای کمک هجوم می‌آورند، من دور می‌شوم. مجبور نیستم به مردی که سرش زیر چرخ کامیون رفته نگاه کنم تا بفهمم که دیگر عمرش به دنیا نیست. فقط مجبورم به پیراهنی که زمانی سفید بود؛ به خونی که حالا رویش پاشیده شده، نگاه کنم تا بفهمم که حالا یک نعش‌کش بیش‌تر از یک آمبولانس به دردش می‌خورد.

می‌چرخم تا از صحنه‌ی تصادف دور شوم؛ تا جایی برای نفس کشیدن پیدا کنم، اما تابلوی چراغ پیاده‌رو می‌گوید که عبور آزاد است و جمعیت متراکم به راه می‌افتد. من دیگر نمی‌توانم در خلاف جریان این رودخانه‌ی منهتنی شنا کنم. بعضی از آن آدم‌ها هنگام عبور از کنار صحنه‌ی تصادف حتی سرشان را از روی گوشی‌های همراه‌شان بلند نمی‌کنند. می‌ایستم و صبر می‌کنم تا از تراکم جمعیت کاسته شود. به سمت صحنه‌ی تصادف نگاه می‌کنم، مراقبم که نگاهم مستقیم به آن مرد نیفتد. حالا راننده‌ی کامیون پشت فرمان نشسته، با چشم‌های ورقلمبیده‌اش به صفحه‌ی گوشی همراهش خیره مانده است. سه چهار نفر در حال کمک به آن‌ها هستند. چند نفر در پاسخ به کنجکاوی بیمارگونه‌شان مشغول فیلم‌برداری از این صحنه‌ی دلخراش و تهوع‌آور با تلفن‌هایشان هستند.

اگر هنوز ساکن ویرجینیا[1] بودم، این ماجرا به شکل کاملاً متفاوتی رخ می‌داد. تمام افرادی که دوروبر صحنه‌ی تصادف بودند دست از حرکت برمی‌داشتند. از پی‌اش هراس می‌آمد، آدم‌ها جیغ و فریاد می‌زدند، یک تیم خبرنگاری ظرف چند دقیقه خودش را به صحنه‌ی تصادف می‌رساند. اما اینجا در منهتن، برخورد یک خودرو با یک پیاده اتفاقی است که اغلب رخ می‌دهد و امری غیرعادی تلقی نمی‌شود. برای بعضی‌ها تأخیر در ترافیک و برای بعضی دیگر یک لباس‌خراب شده است. این اتفاق اینجا به‌قدری مرسوم است که حتی خبرش به روزنامه‌ها هم نمی‌رسد.

گرچه بی‌تفاوتی بعضی آدم‌های اینجا عذابم می‌دهد، اما ده سال پیش دقیقاً به همین دلیل به این شهر آمدم. آدم‌های شبیه من به شهرهای خیلی شلوغ تعلق دارند. وضعیت و شرایط زندگی من در شهری به این بزرگی دیگر از درجه‌ی اهمیت ساقط می‌شود. چون تعداد آدم‌هایی که داستان زندگی‌شان به مراتب غم‌انگیزتر از شرح حیات من است در این شهر بی‌شمار است.

اینجا من نامرئی و بی‌اهمیت هستم. منهتن شلوغ‌تر از آن است که پشیزی برای من ارزش قائل باشد و من به همین خاطر عاشقش هستم.

1. Virginia

«شما صدمه دیدید؟»

رو می‌کنم به مردی که بازویم را لمس می‌کند و پیراهنم را می‌کاود. وقتی که سراپایم را از نظر می‌گذراند و در وجودم دنبال زخم یا آسیبی می‌گردد، نگرانی عمیقی در حالت چهره‌اش به چشم می‌خورد. از روی واکنشش می‌توانم بگویم که او یکی از نیویورکی‌های سخت‌جان‌شده نیست. شاید حالا ساکن این شهر است، اما اهل هر کجا که هست، آنجا جایی است که می‌دانم اجازه نداده حس همدردی کاملاً از وجودش زدوده شود.

غریبه تکرار می‌کند: «شما صدمه دیدید؟» این‌بار مستقیم به چشم‌هایم چشم می‌دوزد.

«نه. این خون من نیست. من نزدیکش ایستاده بودم، وقتی که...» حرفم را ناتمام رها می‌کنم.

من شاهد مرگ مردی بودم. به‌قدری به او نزدیک بودم که خونش به رویم پاشید.

به این شهر نقل مکان کردم که نامرئی باشم، اما قطعاً نفوذناپذیر نیستم. دارم رویش کار می‌کنم؛ سعی می‌کنم به سختی آسفالت زیر پاهایم بشوم. تا به اینجا تلاشم نتیجه‌ی چندانی نداده است. می توانم جا خوش کردن تمام چیزهایی که دیده ام را درون معده ام حس کنم.

دهانم را با دستم می‌بندم، اما به محض اینکه چیز چسبناکی را روی لب‌هایم حس می‌کنم، دستم را فوراً برمی‌دارم. باز هم خون. به پیراهنم نگاه می‌کنم. کلی خون، اما قطره ایش هم مال من نیست. پیراهنم را می‌گیرم و از روی سینه‌ام می‌کشم، اما پیراهن در نقاطی که قطرات خون خشک شده‌اند به پوستم چسبیده است.

فکر می‌کنم به آب احتیاج دارم. حس می‌کنم دارم گیج می‌شوم و باید پیشانی‌ام را بمالم، بینی‌ام را نیشگون بگیرم اما می‌ترسم به خودم دست بزنم. به مردی که هنوز بازویم را در دست دارد نگاه می‌کنم.

می‌پرسم: «روی صورتم هم ریخته؟»

مرد لب‌هایش را به هم می‌فشارد، بعد چشم‌هایش را به‌سمت دیگری می‌راند و خیابان اطراف‌مان را می‌کاود. با سر به کافی‌شاپی که کمی پایین‌تر است اشاره می‌کند.